



به یاد آن خریبی آشنا که نیست

نگاهی به زندگی و آثار مارک اسموژنسکی

هومن عباسپور

صمیمی و مهربان بود. در بهار ۱۳۷۰، مجله‌ی گردون که توقیف شده بود، با سردبیری عباس معروفی و دیگر همکاران دل‌شکسته ولی هنوز امیدوار گردون، مجله‌ی «آینه‌ی اندیشه» را منتشر کردیم. همان گروه بودیم، فقط منصور کوشان از جمع ما رفته بود و در تدارک انتشار مجله‌ای بود که چند ماه بعد با نام «تکاپو» چند شماره‌ای منتشر شد. در روزهایی که «آینه‌ی اندیشه» را منتشر می‌کردیم، مارک بارها به دفتر ما، در نزدیکی میدان امام حسین (ع) می‌آمد و با همکاران مجله هم از همان آغاز رابطه‌ی خوبی برقرار کرده بود. روزهایی که می‌آمد، ناهار را با هم می‌خوردیم. روزی، سر میز، معروفی ظرفی را از روی گاز برداشت و گفت «ته گرفته»؛ و به مارک رو کرد و گفت «می‌دونی "ته گرفته" یعنی چی؟» و مارک گفت «بله، یعنی "سوخته"!» همان روزها تشویقش کردم که از شعرهای معاصر لهستان ترجمه کند و برای چاپ به ما بدهد. ترجمه‌ی شعرهایی از «زیگنو هربرت» که در شماره‌ی سوم آینه‌ی اندیشه چاپ شد حاصل همان روزها بود. ایران‌شناسی را به جای هندشناسی برگزیده بود. ماجرای آشناشدن مارک با ایران و زبان فارسی را از خودش که پرسیدم می‌گفت سال‌ها

یکی از روزهای تابستان ۱۳۷۰ بود که با علیرضا دولتشاهی به خوابگاه دانشجویان خارجی دانشگاه تهران رفتیم. اتاقش در راهرویی بود، پر از اتاق که در هریک از آن‌ها دانشجویی خارجی سکونت داشت که غالباً پرچم کشور متبوع یا یادداشتی به زبان آن کشور روی در آن اتاق نصب کرده بودند. روی در اتاق مارک هم عقاب سرخی روی زمینه‌ی سفید به نشانه‌ی پرچم کشور لهستان بود. بیش‌تر دانشجویان در رشته‌ی ادبیات فارسی تحصیل می‌کردند. اولین بار بود که مارک را می‌دیدم. تنها بود و گاهی محمود ابوزوده، شاعر جنوبی، به اتاق مارک می‌آمد و او را هم در آن‌جا می‌دیدیم. مارک جوانی بود با چهره‌ای زیبا و کودکانه که در هر مجلسی جلب توجه می‌کرد. به فارسی مسلط بود. با آن‌که فارسی را در لهستان آموخته بود، با لهجه‌ای تهرانی و البته گاهی به سبک فرهیخته‌گان و به اصطلاح خودمان «کتابی»، سخن می‌گفت. اگر کسی چهره‌ی او را نمی‌دید و مثلاً تلفنی با او حرف می‌زد، تشخیص نمی‌داد که با یک خارجی حرف می‌زند. حتی خودش را، مثل ایرانی‌ها که بعد از نام کوچکشان نقش‌نمای اضافه به کار می‌برند، «مارک اسموژنسکی» معرفی می‌کرد.

به هندشناسی علاقه داشته و همیشه می‌خواستند در این رشته تحصیل کند، اما روزی در سفری کتابی درباره‌ی ایران می‌خرد و پس از مطالعه‌ی آن، تصمیم می‌گیرد، به جای این‌که مثل خیلی‌ها به دنبال هندشناسی برود، به ایران‌شناسی بپردازد. خودش می‌گفت «آن روز تصمیم گرفتم که ایران را هند خودم کنم».

عمری به پای سنایی گذاشت. به ایران آمده بود و در رشته‌ی زبان و ادبیات فارسی، در مقطع دکتری، درس می‌خواند و پایان‌نامه‌اش تصحیح انتقادی سیرالعباد الی المعاد سنایی بود که برای چاپش با ناشری سرشناس و معتبر قرارداد بست، ولی مثل کتاب‌های فراوانی که آن ناشر در نوبت انتشار نگه داشته، به انبار رفت و تا امروز هم خبری از آن نیست. سال‌ها صرف خواندن سنایی کرده بود. نام «دو بروین» را که برجسته‌ترین سنایی‌شناس روزگار بود، از او شنیدم و جالب این که مارک با او مکاتبه داشت.

چندین زبان می‌دانست. روزی با علیرضا دولتشاهی، که می‌خواست درباره‌ی ترجمه‌های رباعیات خیام مطلبی بنویسد، پیش او رفتم. علیرضا کتاب خیام سی‌زبانه را، که تازه در ایران منتشر شده بود، به مارک داد تا ترجمه‌ی شعرهای خیام را به زبان‌هایی که می‌داند برایش بخواند تا ببیند در کدام یک از ترجمه‌ها انتخاب کلمات قافیه هم براساس شعر فارسی خیام و نزدیک به متن اصلی بوده است. بی‌اغراق، مارک ترجمه‌ی رباعیات را به ۱۷ - ۱۸ زبان برایش خواند و به فارسی ترجمه کرد و ما به‌تازگی از این همه توانایی بودیم.

جلدی ولی فروتن بود. خرداد ۱۳۷۱، روزی مارک، که برگه‌ی امتحانی درس «تاریخ ادبیات» مرا دید، از سؤال‌های هوشمندانه‌ی استاد به وجد آمده بود و برخی از گفته‌های استاد را درباره‌ی سنایی برای مارک بازگو کرده بودم، نام استاد را از من پرسید. وقتی گفتم «دکتر مرزآبادی»، گفت ایشان را نمی‌شناسد، اما از من خواست تا قرار ملاقاتی با استاد بگذارم و چنین کردم. آن روز مارک به دانشکده‌ی ما آمد و در دفتر استادان با دکتر مرزآبادی دو سه ساعتی گفت‌وگو کرد. اعتراف می‌کنم که از آن همه حرف‌های آن دو استاد چیز چندانی نمی‌فهمیدم. نه سنایی را می‌شناختم و نه از هرمنوتیک سر درمی‌آوردم. درباره‌ی معانی و بیان سنایی سخن می‌گفتند و من نادان حتی به این فکر نیفتاده بودم که دست‌کم این گفت‌وگو را ضبط کنم و امروز باید حسرت این کوتاهی را بخورم... گفت‌وگو تمام شد و مارک از دانشکده رفت. دکتر مرزآبادی درباره‌ی مارک گفت «عجب اطلاعاتی دارد. خوب خوانده و خوب می‌فهمد». و شگفتا که هر دو به فاصله‌ی یک ماه درگذشتند.

تیزهوش و دقیق و مؤثر بود. برای درس تاریخ ادبیات در دوره‌ی مغول، می‌بایست تحقیقی می‌نوشتیم و من تصمیم داشتم درباره‌ی سیر اندیشه‌ی بودایی در ادبیات فارسی بنویسم و وقتی این را فهمید، گفت بیتی از سنایی هست که به نظر او متأثر از اندیشه‌ی بودایی است. و بیت را یافت و برایم خواند:

گُرْت باید که نرم گردد زه،
اولا پوستین به گازر ده!

به شعر معاصر ایران علاقه داشت. کار شاعران معاصر را دنبال می‌کرد. دفترهای شاعران معاصر را که نایاب بود از من می‌گرفت و می‌خواند. شاملو و فروغ را دوست داشت. نوروز ۱۳۷۳ روزی به منزل ما آمد و او را با شمس لنگرودی آشنا کردم و شبی هم به منزل شمس رفتم. آن شب درباره‌ی تاریخ تحلیلی شعر نو حرف زدیم که تازه جلد اول آن منتشر شده بود.

ادبیات کهن ایران را خوب می‌شناخت. دیدگاه‌هایی روشمندانه درباره‌ی ظرفیت داستانی متن‌های عرفانی داشت. سعدی را خوب می‌شناخت و نثر او را دارای توانمندی‌هایی ممکن برای الگوگیری نویسنده‌گان امروز می‌دانست. نگاه خاصی داشت که شبیه نگاه هیچ‌کس نبود. روزی درباره‌ی ناصر خسرو، به او گفتم عجیب است که کسی با آن سفرنامه‌اش، که نثری درخشان و شاهکاری کم‌مانند است، این همه شعرهای پیچیده و مصنوع و فضل‌فروشانه دارد. مارک گفت: «اشتباه از نوع تدریس شعرهای ناصر خسرو است که از او شخصیتی متعصب و بدخلق ساخته است؛ در حالی که ناصر خسرو، بعد از منوچهری، بهترین شعرهای طبیعت‌گرایانه را در سبک خراسانی دارد».

نگاهی روشمندانه و آکادمیک داشت. نقد ادبی در ایران را ناکافی و بدون روش‌شناسی می‌دانست و نداشتن زمینه‌ی نظری را علت اصلی این عیب می‌شمرد. وقتی کتاب ساختار و تأویل متن منتشر شد، آن کتاب را طلیعه‌ی تحول نقد ادبی در ایران خواند و گفت در نقد ادبی ایران، به جای بسیاری مطالب ذوقی، همین مطالب است که باید نوشته و ترجمه شود.

ایران را دوست داشت و وطن دومش می‌دانست. ازدواجش با هاید، که آن زمان در مؤسسه‌ی لغت‌نامه‌ی دهخدا کار می‌کرد، او را به ایران دوست‌داشتنی‌اش نزدیک‌تر کرده بود. همسری مهربان که تا دم مرگ از او پرستاری کرد و خود را در سال‌های آخر زنده‌گی مارک وقف او کرده بود.

مارک می‌گفت سال‌ها به هندشناسی علاقه داشته و همیشه می‌خواستند در این رشته تحصیل کند، اما روزی در سفری کتابی درباره‌ی ایران می‌خرد و پس از مطالعه‌ی آن، تصمیم می‌گیرد، به جای اینکه مثل خیلی‌ها به دنبال هندشناسی برود، به ایران‌شناسی بپردازد. می‌گفت: تصمیم گرفتم ایران را هند خودم کنم

مردی به‌غایت وارسته بود. هرگز ماجرای استادش را که در لهستان از او جفاها دیده بود و دیگران این را می‌گفتند از زبان خودش نشنیدم. شعرهایی از شیمبورسکا، شاعر لهستانی، ترجمه کرد و نشر مرکز چاپش کرد. شاعران جوانی ترجمه‌ی او را ویرایش کرده بودند و مارک، که کافی بود فقط در مقدمه از آنان تشکر کند، خواست تا نام آنان نیز روی جلد کتاب بیاید. یکی از آن شاعران شهرام شیدایی بود که چند روز پیش‌تر از مارک بر اثر سرطان درگذشت. و چه سرنوشت عجیبی بود که مارک هم چند روز بعد از او بر اثر همین بیماری درگذشت.

برای رفتنش خیلی زود بود. عمر چندانی نداشت و می‌توانست باز هم بخواند و بنویسد و بماند، ولی غالباً این را وقتی می‌گوییم که دیگر دیر شده است...